



اُتیل

سپاس ریوندی

به مادرم

که به دشواری زاد و به دشواری پرورد

اما پای هایش یک دم و یک قدم از طریقت صالحان انحراف نورزید

هرگاه زنی دشوارزا باشد، جنین را عضویه عضو از رحمش خارج کنند، زیرا حیات مادر بر جنین مقدم است. اما اگر بخش عمده جنین خارج شده باشد، نباید به آن آسیب رساند، زیرا نمی توان جانی را بر جان دیگری ترجیح داد و ما نمی دانیم زندگی قسمت کدامیک است. قانون نامه میسنا — تلمود

Étude No. I

Opus 2

دو مشکل بر سر راه بازگفتن این داستان هست: اول آنکه نمی‌دانیم از کجا شروع می‌شود. از شب‌های بلند قرنطینه ۲۰۲۰ که زمستانه آغاز شد و به تابستان کشید و ضرباهنگ زندگی را کند کرد، یا از ژوئیه ۱۹۴۱ در مینسک، مرکز جمهوری بلاروس شوروی که نازی‌ها اشغال و سپس گتویی^۱ با جمعیت صد هزار نفر در آن تأسیس کردند. دوم آنکه نمی‌دانیم داستان‌هایی را که می‌خواستند اتفاق بیفتند و نیفتاده‌اند باید بازگفت یا نه. نمی‌دانیم می‌شود زندگینامه جنینی را نوشت که سقط شده یا نه. به هر روی، هیچ‌کس از جنین نمی‌پرسد که آیا می‌خواهی زندگی کنی، به قیمت رنج مادرت، حالا که مادرت خواسته زندگی کند، به قیمت رنج تو، که همان زندگی توست! علمای تلمود می‌گویند، در زایمان دشوار، مادر و فرزند به قاتل و قربانی می‌مانند. یکی به دنبال دیگری می‌دود، تا او را بکشد. شرعاً و اخلاقاً می‌توان برای نجات قربانی قاتل را از پا درآورد، اما ما نمی‌دانیم بین مادر و جنین کدام قاتل است و کدام قربانی.

۱. گتو محله مخصوص یهودیان در اروپاست که به علت تخصصات دینی معمولاً جدا از اکثریت مسیحی زندگی می‌کردند. گتوها پس از انقلاب فرانسه و به مرور در قرن نوزدهم برچیده شدند. اما نازی‌ها آن‌ها را جهت اسکان و جداسازی یهودیان احیا کردند و به مرور، با احداث جبرگه‌ها، یهودیان را برای کار اجباری و مرگ به آنجا منتقل می‌کردند.

بین پسر، این طور نمی‌شود. یک چیزی این میان هست که مرا می‌ترساند. حالا هر اسمی می‌خواهی رویش بگذار. نشستن پشت ماشینی که راندنش را درست بلد نیستی، یا سواری با اسبی که از رام و سربراه بودنش اطمینان نداری، یا هر چیز دیگر. به هر حال من احساس می‌کنم اختیار کار آن طور که باید دست من نیست و خب این ترسناک است دیگر. نیست؟ به من حق بده.

آن شب را یادت است، که گفتم تو مگر خواب نداری؟ چرا هر ساعتی پیام می‌دهم، بیداری؟ من قبلاًش امریکا بودم. یعنی بگذار این طور بهت بگویم. من کلاً آنجا زندگی می‌کنم. روسیه درس می‌خواندم و بعد رفتم آنجا. امسال آمدم اینجا برای دیدن خانواده. بعد یکدفعه همه‌گیری این مرض بالا گرفت و تمام پروازها لغو شد. این شد که این مدت ماندنی شدم و باعث شد بیشتر با تو آشنا شوم. آن موقع فکر می‌کردم تو شب‌زنده‌داری و برای همین ساعات فراغت مان با هم جور است. ولی بعد دیدم که روزها هم بیداری. برای همین پرسیدم مگر تو خواب نداری. جوابت یادت هست؟ گفتم: «من مثل چراغ توی یخچالم. هر وقت سرک بکشی، روشن می‌شوم. اگر در را نبندی، روشن می‌مانم.» از آن شب یاد خاطره‌ای افتاده‌ام که این همه وقت، بیشتر از بیست سال، فراموشم شده بود. یادآوری‌اش اذیتم می‌کند و دردم همین است. نه اینکه این خاطره مشخص مشکلم باشد. مشکلم این است که چرا تو جاهایی را لمس می‌کنی که نباید لمس شوند؟ چرا تو پادهایی را زنده می‌کنی که تراپیستم مدت‌ها دنبالشان گشته، ولی پیدایشان نکرده؟

برایت گفتم که من نوجوانی سختی داشتم. دردم‌سرت نمی‌دهم، همین قدر بدان که سیزده‌چهارده‌ساله بودم که یکباره زیر پایمان خالی شد. در این کشور این چیزها طبیعی است. بعد از چند سال دوباره خودمان را جمع‌وجور کردیم، اما آن وقت مجبور شدیم خانه‌مان را بفروشیم و برویم به یک خانه کوچک‌تر. من که برای خودم اتاق بزرگ و

امکانات آن چنانی داشتم و عزیزکرده پدرم بودم، یکباره مجبور شدم یک اتاق را با خواهر و برادر کوچک ترم تقسیم کنم. مادرم ناچار شد برود سر کار. من مجبور شدم ناگهان نصف کار خانه را به عهده بگیرم. تصویر آن خانه نکستی حالم را بد می کند؛ راهرو ورودی تنگ و تاریکش؛ ناسازگاری چند تکه اثاث مجلل باقی مانده از خانه قبلی با این چهاردیواری که بیشتر سرپناه بود تا خانه. اصلاً همین پنج نفر بودن ما توی آن یک و جب جا با دو اتاق خواب کوچک خودش توهینی بود...

تراپیستم دائم می گوید آدم بیشتر عمر مشغول تسویه حساب با خاطرات بد کودکی و نوجوانی است. نمی دانم. شاید راست می گوید. اگر نه چرا تو باید باعث شوی یاد آن خاطرات منحوس بیفتم؟ چرا باید حرف زدن با تو این طور پریشانم کند؟ تویی که تمام روز این قدر سرخوشی و مرا هم می خندانی؟ تو که تا چشم باز می کنی شوخی و طنزهای شروع می شود، تو که یک کلمه حرف جدی نمی زنی، مثل برگ تمام وقت می جنبی، ولی آدم حس می کند می تواند مثل درخت بهت تکیه کند...

توی آن خانه که اسمش را گذاشته ام کلبه احزان، یک روز طبق معمول من با خواهر و برادرم تنها بودم. مادرم موقع بیرون رفتن سر کار بیدارم می کرد که به هوش باشم و وقتی بچه ها بیدار شدند به شان برسیم. خواهرم که دوسه سالش بیشتر نبود و برادرم هم شش سال. باید مواظب آن ها می بودم. منی که اگر غذا باب میلم نبود پدرم همان موقع می گفت خب می رویم رستورانی که دوست داری، باید ناهار هم درست می کردم. آن روزی که می گویم سه پلشتی پیش آمده بود. صبح که در یخچال را باز کردم متوجه شدم چراغ داخلی روشن نمی شود. به خودم گفتم یادم باشد به مامان بگویم. فکر کردم شاید چراغش سوخته باشد. این قدر به محل کار مادرم زنگ زده بودم که سؤال کنم این را چه

کنم آن را چه کنم، می‌گفت آبرویم را برده‌ای. قدغن کرده بود که تا اتفاق بزرگی نیفتد، زنگ نزنم. برای همین هر روز ذهنماً یک لیستی درست می‌کردم که وقتی آمد به او بگویم. بعد از اینکه بخشی از کارها را انجام دادم، داشتم جلوی آینه خودم را نگاه می‌کردم و با موهایم ور می‌رفتم که اگر این مدلی کنم چه می‌شود، که یکباره صدای جیغ برادرم بلند شد. پریدم سمت صدا و دیدم دستش بریده. نمی‌دانم چه کار کرده بود. جوری جیغ می‌زد که خس‌خس سینه‌اش بلند شده بود. دیده‌ای بچه‌ها از گریه هم گریه می‌کنند و از خنده هم می‌خندند؟ خواهرم با دیدن او زد زیر گریه. صدای جیغ‌شان توی هم می‌پیچید. پسر را بردم که دستش را در روشویی بشوید. رفتم سمت آن یکی، متوجه شدم خودش را کثیف کرده.

مردم و زنده شدم تا خون دست این یکی بند بیاید و آن یکی را ببرم و بشویم و لباسش را عوض کنم و بینم کجای فرس را کثیف کرده، نشان بزنم که مادرم بیاید و به آن هم برسد. بعد که کمی آرام شدند، هردو را بردم پیش خودم. نشستم کف زمین. بالش گذاشتم روی پایم که دخترک را روی پایم لالایی بگویم و بخوابانم. برادرم هم آمد سرش را گذاشت روی رانم... چقدر هم آن موقع لاغر شده بودم... هی دل می‌زد و هق‌هق می‌کرد، سرش را نوازش می‌کردم و خداخدا می‌کردم ساعت چهار شود که مادرم برسد، حتی اگر قرار است دعوایم کند.

بعد یکباره صدایی آمد، یک صدای مهیب، مثل شکستن یخ. شاید آن قدر هم صدای بلندی نبود، چون بچه‌ها را که جفتی خواب‌شان برده بود بیدار نکرد. ولی من قلبم ریخت. به‌زحمت و با ترس و لرز که مبادا باز بیدار شوند و بنای گریه بگذارند، خودم را کشیدم بیرون و رفتم طرف صدا. نمی‌دانم پسر، تو که این قدر از من کوچک‌تری، اصلاً از این یخچال‌های قدیمی دیده‌ای که بالایش یخدان داشت و برفک می‌زد؟ ما یک

یخچال AEG دست دوم گرفته بودیم برای این خانه که خب معلوم است اصلاً هیچ شبیه یخچال‌های امروزی نبود که به جعبه کادو می‌مانند. نه درونش خبری بود، نه بیرونش شکلی داشت. یک مکعب مستطیل گنده بدقواره که موتورش هم پشتش دیده می‌شد و درش هم لاستیک قهوه‌ای بدرنگی داشت و داخلش هم هیچ وعده‌ای به آدم نمی‌داد. نگاه کردم دیدم جلوی یخچال خیس شده، انگار آب از آن نشت کرده باشد. درش را باز کردم. نمی‌دانستم یخچال به خاطر نوسانات برق تابستان سوخته، لوله گازش سوراخ شده و نشستی داده یا اصلاً خودم فراموش کرده‌ام درش را چفت ببندم... خلاصه به‌مرور برفک‌ها آب شده و ظاهراً یکی دو تا از قالب‌های یخ شکسته و ریخته بودند به کشوی زیر یخدان. صدا از همان‌جا بود. درش را که باز کردم، دیدم آب تمام یخچال را برداشته. همین‌طور شرشر از عقب و چکه‌چکه از جلو جاری بود. از یخدان می‌ریخت به کشوی پایین، از کشو می‌ریخت توی طبقات. روی نایلون نان، روی سبد میوه، روی ظرف ماست، روی قابلمه‌های رویی غذای دیشب.

توی یخچال را هیچ‌وقت این‌طور ندیده بودم. توی یخچال همیشه یک نور تخت دارد که از یک زاویه ثابت می‌تابد. اگر بیرون تاریک باشد، هاله روشنایی دور چیزها کمی برجسته‌تر می‌شود. همین... اما آن‌بار نور طبیعی روز از لای در باز به داخل می‌افتاد. سایه‌های محو ولی بزرگ می‌انداخت، طرف‌ها رنگ دیگری گرفته بودند که یک‌جا تند بود و یک‌جا مات. آن‌موقع نمی‌دانستم، ولی الآن می‌توانم بگویم آن منظره ناخوشایند شبیه این تابلوهای طبیعت بی‌جان بود که برای یادآوری پژمردگی و میرایی طبیعت و زندگی می‌کشند، با قطره‌های آبی که چک‌چک می‌کرد و روی فلز و پلاستیک می‌سرید...

همان‌جا نشستیم زمین. دیگر توان نداشتم. حتی نداشتم دوباره به محل کار مادرم تلفن کنم. می‌ترسیدم بیاید و بگوید آها، پس یادت رفت در یخچال را ببندی و این افصحاح... شاید این به نظرت حادثه بی‌اهمیتی برسد، اما من نمی‌فهمیدم چرا باید زندگی این شکل را به خودش گرفته باشد، چرا باید در این موقعیت باشم؟ یادم است که آن موقع، بله، درست همان موقع، فکری به سرم زد که وقتی به سرت می‌زند تقریباً دیگر هرگز از آن درمان نمی‌شوی، چون زندگی گاهی چنان مهیب و خردکننده می‌شود که آدم نمی‌تواند قبول کند تصادفاً چنین باشد، خیال می‌کند نقشه‌ای علیه او در کار است. من آنجا برای اول بار از خودم پرسیدم: چرا باید همه این اتفاق‌ها با هم بیفتند؟ چرا باید همه این اتفاق‌ها برای من بیفتند؟ من که بی‌گناهم...

«خاطره نور خورشید از قلب پس می‌نشیند... این چیست؟ تاریکی؟»^۲

داستان جنایی را می‌شود یک‌طرفه تعریف کرد. می‌شود داستان را حول محور مقتول سامان بدهی و بعد قاتل ناگهان از راه برسد و به دایره زندگی او نفوذ کند. برعکس هم ممکن است. حول محور قاتل بنویسی، که ناگهان مقتول به دیدرسش می‌آید، مثل حشره‌ای که به تار عنکبوت می‌افتد. اما داستان عاشقانه را نمی‌توان این‌طور بازگفت. داستان عاشقانه ناچار باید در دو خط موازی پیش برود. چون قتل ممکن است غیر عمد، ناخواسته، تصادفی یا برای دفاع از خود باشد، اما عشق که تصادفی نمی‌شود. هر قدر هم ما ندانیم چرا کسی ما را چنین شیفته است، بالأخره علتی هست: حفره‌های شخصیت، خاطرات دوردست و از یادرفته، الگوهای محبتی که از کودکی شناخته‌ایم... برای همین است که داستان عاشقانه‌ای که حول محور یکی از طرفین شکل بگیرد واقعی نیست. باید

۲. آنا آخمانووا، «خاطره نور خورشید از قلب پس می‌نشیند».

همیشه داستان دو طرف را به موازات یکدیگر بازگویم تا پیدا شود که چه چیزی آن دورا مستعد دچار شدن به هم کرده است. حتی اگر اعتقادمان جز این است، باید مثل تقدیرگرای افراطی، عشق را همان طور ببینیم که سرایندگان رمانس های عظیم کهن می دیدند. مثل *ادیسه*، *راماینه*، *ویس و رامین*... چه عشق مثل *ادیسه*ی هومر طوماری باشد که در طول بیست سال کم کم باز می شود، چه مثل *ویس و رامین* بلایی باشد دردناک که یکباره از ناکجا و صاعقه وار بر سر فرود می آید، در هر حال باید عشق را جوری دید که انگار در تقدیر ازلی مکتوب است، مثل *راماینه*. طرحی بزرگ و برنامه ریزی شده... درست مثل یک... بله، مثل یک توطئه... و حالا که دوران عشق های یک طرفه دیگر گذشته، باید مدام زاویه دید را تغییر داد تا معلوم شود عاشق از دید طرفش معشوق است و از دید خودش عاشق. باید داستان ها را به موازات هم بازگفت. از کودکی عاشق شروع کرد و نیز از کودکی معشوق. از گذشته های دوری که تو مستعد آن می شدی که روزی چنان کسی را دوست بداری... اما شاید از کودکی نه، شاید از پیش از آن... چه بسا حقیقتاً باید داستان عشقی را که در قرنطینه ۲۰۲۰ اتفاق می افتد از ژوئیه ۱۹۴۱ آغاز کرد. از اشغال مینسک، از گتوی یهودیان...

اما مشکل دیگری هم سر راه بازگفتن این داستان هست. داستان مادر و جنین، خصوصاً وقتی شائبه سقط در کار است، داستان جنایی است یا عاشقانه؟ اگر مثل علمای تلمود پارسا باشیم، نباید بگوییم که ما نمی دانیم؟ وقتی پیدا نیست زندگی عطیه ای است یا جام بلا؟

بین دختر، از نظر من اسمش این ها که تو می گویی نیست. نه نشستن پشت ماشینی که رانندش را درست بلد نیستی، نه اسبی که از رام و سربه راه بودنش اطمینان نداری. این

صرفاً در یا دریچه‌ای است که به تصادف باز مانده. دری که تو فراموش کرده‌ای ببندی، یا دریچه‌ای که اصلاً نمی‌دانستی هست که ببندی. گاهی همین آدم را نجات می‌دهد. چیزی که حسابش را نکرده. مثل من که وقتی هشت سالم بود، یک شب فراموش کردم درِ حیاط را ببندم و همان ما را نجات داد.

برایت گفته بودم که من تک‌فرزند بودم و عملاً با مادرم زندگی می‌کردم، بس که پدر به‌خاطر شب‌کاری، مأموریت و هزار گرفتاری دیگر غایب بود و آخر هم می‌دانی که معمولاً پول زیاد نتیجه کار سخت نیست. برای همین بود که پدرم آن‌قدر زحمت می‌کشید، ولی باز هم ما در یک خانه قناس مستأجر بودیم که طبقه بالایش که بهتر بود، دست یک زن‌وشوهر دیوانه بود که هرشب دختر بچه‌شان را کتک می‌زدند و من خیلی وقت‌ها با صدای هق‌هق آن بچه خوابم می‌برد.

این خانه کلاً یک راهرو بود با یک اتاق و یک حیاط پشتی به‌قدر قوطی کبریت و آشپزخانه‌ای که جا نبود در آن چیزی را از دستت زمین بگذاری. یک شب زمستانی که باز من و مادرم تنها بودیم، در یکی از سگ‌سرم‌هایی که چند سال یک بار دست می‌دهد، موقعی که لامپ را خاموش و جا پهن کرده بودیم که بخوابیم، بخاری مان یک‌دفعه خاموش شد. اول مادرم فکر کرد گاز قطع شده. آن موقع این چیزها طبیعی بود. بلند شد و رفت به آشپزخانه، ولی دید اجاق، گرچه به‌زحمت، روشن می‌شود. زیر لب، نمی‌دانم با من یا خودش گفت: شاید افت فشار باشد. برگشت سراغ بخاری گوشه همان اتاق. شاهکار کرده بودیم و، موقع آمدن به این خانه که هیچ وسیله گرمایشی نداشت، قسطی یکی از این بخاری‌های جدید خریده بودیم که شمعک داشت و روشن و خاموش کردنش آن‌قدر دردسر نداشت و می‌گفتند امن‌تر هم هست.

طفلک مادرم از این جور امور فنی همان قدر سر درمی آورد که من. با وجود این، ناچار شد بالأخره با قضیه مواجه شود. تو می گویی نوجوانی و خاطرات تلخ... ولی سن و سال ندارد. وقتی دست تنهایی، خیلی وقت ها ناچاری خیلی چیزها را از اول شروع کنی، یاد بگیری، به خودت دلداری بدهی، تترسی و به دهان شیر بروی.

مادرم یکی دو بار شیر گاز را بست و باز کرد. چون شمعک بخاری هم خاموش شده بود، باید از اول فنک می زد. هوا این قدر سرد بود که اتاق به همان زودی یخ کرده بود. صدای آن فنک بخاری که در بدنه فلزی سردش می پیچید، مثل پتک روی سندان سرد، به مغز من می کوبید. نمی دانم چه مدت مادرم تلاش می کرد و بی حاصل. واحد سنجش زمان چیست، وقتی سردت است، دلت برای مادرت می سوزد، رنج او را می بینی و می خواهی کمکش کنی و کودکی و عاجز؟ مادرم مرا فرستاد که از آشپزخانه که اتاقکی بود آن طرف حیاط کبریت بیاورم، بلکه با کبریت بتواند بخاری را روشن کند. من هیکلش را می دیدم، که توی تاریکی خم و راست می شد و پشت سر هم کبریت می کشید. برای صرفه جویی چوب کبریت را تا جایی نگه می داشت که انگشتش را می سوزاند. من از ورای دوردیف شیشه کلفت بخاری مدام سعی می کردم بفهمم نوری که دیده می شود از کبریت است یا از شمعک که بالأخره روشن شده. مادرم که آن طرف پشت بخاری بود و با یک دست کبریت و با دست دیگر فنک را نگه داشته بود مدام می پرسید روشن شد و من مدام ناچار بودم ناامیدش کنم.

بالأخره شعله ای لرزان درگرفت. من از شادی جیغ کشیدم. مادرم فوتی به شمعک کرد تا باد بزند و تمام بخاری را روشن کند. ولی هرچه زیادش می کردیم جز شعله نحیف کوتاهی بر نمی خاست که چندان هم آبی نمی سوخت. با این حال، رهایش کردیم و رفتیم که بخوابیم.

گمانم مادرم از خستگی زود خوابش برده بود. ولی من هنوز بیدار بودم که یکباره صدایی از جا پراندم — صدای خفه اما هولناک زبانه آتش. نگاه کردم، پشت بخاری روشنای کورکننده آتش برخاسته بود. مادرم نصفه عمر از صدای من از جا در رفت. نگاه گیج و منگی به من انداخت که پشت سر هم داد می زدم آتش، آتش... تازه انگار بعد از چند ثانیه ملتفت شد. جهید سمت شیر گاز و بستش. بعد پتوی خودش را برداشت و با تمام قوا، مثل آدمی که برای جاننش با درنده ای می جنگد، آن را پشت سر هم به سر آتش کوبید. من میخکوب از عقب تر فقط تماشا می کردم. دیگر هشت سالم نبود. واحد سنجش زمان چیست، وقتی دست بسته و ناتوان مادرت را تماشا می کنی که با نومییدی قهرمانان یا قهرمانی نومیدان دست تنها با مرگ می جنگد؟

آتش خاموش شد. ولی لبه فرشی که جهیزیه مادرم بود به کلی سوخته بود. نشست زمین. سرش را تکیه داد به دیوار. چشم هایش را بست. دستش را گذاشت روی پیشانی. بعد من دیدم چند قطره اشکی از گونه اش سرید که لابد باید اسمش را اشک ماندگی گذاشت، اشک نداشتن، اشک ناشی از همان سؤال تو: چرا همه این اتفاق ها با هم؟ چرا همه برای من؟ من که بی گناهم...

بعد بلند شد و رفت سمت حیاط و یکباره گفت: در چرا باز است؟ تو یادت رفته بیندی؟ شاید یادم رفته بود. نمی دانستم. ولی از ترس انکار کردم، بس که مادر سختگیر بود... نه اینکه طبع سخت یا دل سنگی داشته باشد، اما زندگی یادش داده بود جایی برای اشتباه نیست. گفت: کار توست دیگر. توری کبریت بیاوری. تته پته کردم. گفتم یادم نیست. آمد طرفم. گفت: اگر باز نمانده بود، احتمالاً گاز امشب خفه مان می کرد، همانطور توی خواب... من دویدم طرفش. زیر نور زرد و کم رmq آن لامپ راهرو خودم را به دامنش انداختم. زدم زیر گریه...

آن شب بدون بخاری خوابیدیم. مادرم ملحفه‌ای پشت در حیاط انداخت که سوز از زیر آن نیاید. دو تا پتوی دیگر هم آورد که بیندازیم روی خودمان و مرا برد پیش خودش خواباند. دستش را روی سرم گذاشته بود، روی گوشم، که گرم شود. اشیای توی اتاق از سرما منقبض می شدند و مدام ترق ترق خفیفی می کردند. من از ترس هربار می خواستم از جا بپریم. ولی مادرم نگه می داشت. آن صداهاى هول انگیز را تفسیر می کرد، منشأ و علت شان را توضیح می داد و از ترسناکی شان می کاست – مثل نور روز، که ترس تو را از اشباح و هیاکل شب از میان می برد و نشانت می دهد بیهوده وحشت کرده بودی.

تازه آنجا بود که فهمیدم فقط بچه‌ها نیستند که به سراغ مادرها می روند تا ترس شان بریزد. مادرها هم بچه‌دار می شوند تا ترس شان بریزد. با بچه‌شان حرف می زنند که به خودشان قوت قلب بدهند. بچه‌ها را در آغوش می گیرند، برای اینکه گرم شان کنند، ولی خودشان هم گرم می شوند. برای همین بود که به‌رغم آن همه انضباط در جدا خواباندن من از سن کم، آن شب آن طور بغلم کرده بود و برایم پیوسته حرف می زد.

برای همین بود که وقتی بی آنکه اصلاً بدانم مردن یعنی چه پرسیدم: یعنی واقعاً می‌مردیم، برایم آن داستان را تعریف کرد: داستانی که در ژوئیه ۱۹۴۱ در اطراف مینسک اتفاق افتاد. داستان بیوه ایسای داویدویچ و پسر کوچکش که هردو می‌خواستند نفس بکشند. اما در اتاق گاز این خواسته زیادی است...

«در مسیل‌های باریک، آب از جریان می‌افتد و یخ می‌بندد.»^۳

فقط بوسه‌ها نیستند که سبک دارند: امریکایی و روسی. عشق‌ها هم امریکایی و روسی دارند. وجه اشتراک شان این است که هردو بدفرجام‌اند. تفاوت شان در علامت شان است.

۳. آنا آخماتووا، همان.

عشق روسی به تب و هذیان می ماند. یک نظر کافی است که مبتلا را تشخیص دهی. از تلوتلو خوردن هایش، از پرت و پولا گفتن هایش، از چیز مشکوکی که در نگاهش پدیدار می شود، مثل جن زده ای که موجودی را می بیند که دیگران نمی بینند و هم او خیال می کند دیگران دیوانه شده اند و هم دیگران خیال می کنند او دیوانه شده است. عشق روسی ملهم از *آنا کارنینا* است. تکلیف آن را اسلحه کشیدن و تهدید کردن به کشتن رقیب یا خود روشن می کند و *مُسکنش سیاه مستی* است. عشق امریکایی بالعکس اصلاً شبیه مریضی نیست و اتفاقاً بسیار هم ظاهرالصلاح است. آنچه آدم ها می بینند زوج موفق است که با موافقت طرفین و خانواده هایشان ازدواج کرده اند و سازگار با هم و دلبسته زندگی خود هر روز سر کار می روند و موقع عید شکرگزاری دور میز دعا می کنند. در یک کلام، عشق امریکایی سرخ گلی است اما بیمار، زیرا کرمی نامرئی در دل تاریکی شب حیاتش را می کاهد. بعد از سال ها زناشویی زیر یخ ظاهراً مستحکمی که مناسب و مساعد پاتیناژ است، آبی سیاه می جوشد و سوآلی که هر از گاه جلوی آینه یا زیر پتویا حتی حین بستن بند کفش یقه زن یا مرد را می گیرد: نکند زندگی چیز دیگری باشد، چیزی بیش از این؟ عشق امریکایی ملهم از *بربادرفته* است. تکلیف آن را انواعی از سرکوب معلوم می کند که عرف اسامی قشنگی برایشان گذاشته: *خویشنداری*، *وفاداری*. و *مسکنش تراپیست ها* هستند که به آدم می گویند چه کند که بهنجارتر و بصرفه تر باشد. عشق امریکایی تمکین به این قوانین «صرفه» است و عشق روسی لگد زدن به آن. با این حساب، عجیب نیست اگر هر دو موجب ناکامی باشند، ولو دو شکل متفاوت ناکامی که مبتلای هر یک خیال می کند وضع خودش بدتر است.

اما از جهتی دیگر عشق روسی و امریکایی در واقع دو نحو تصمیم گیری در قبال ادبیات اند. در عشق روسی، ادبیات همان زندگی است. وقتی موقعیتی مشابه موقعیت

رمان‌ها در زندگی‌ات پیش می‌آید، تو هم می‌توانی مثل قهرمانان همان رمان‌ها عمل کنی. این طور تو شبیه قهرمان‌ها خواهی بود، اما همچنین احتمالاً به همان اندازه بدعاقبت. در عشق امریکایی، ادبیات افزودنی مجازی است که می‌توان به زندگی اضافه کرد یا نکرد. عاقلانه آن است که تمام عمر، زیر یک سقف با همسرت، در جای امن، کنار شومینه یا زیر کولر، ماجرای دیوانگی کسانی را بخوانی که هرگز هیجان‌ات زندگی آن‌ها را نخواهی شناخت، اما همچنین فرجام ناخوش و دردناکشان را.

راوی هرکه می‌خواهد باشد، بازگفتن داستان عشق‌های امریکایی دشوارتر است. تالستوی مثلاً چه می‌خواست بکند اگر آنا وقتی نمی‌نهاد به آن احساس زورآوری که مثل جنین لگدش می‌زد و به‌رغم زناشویی ظاهراً موفق به سوی مردی دیگر می‌راندش؟ اگر آنا خودش را می‌بست به مهمانی و دورهمی و سفر به آب‌گرم‌های درمانی که در قرن نوزدهم کار تراپیست‌های امروز را می‌کردند، تا هرگز آن یخ‌عرف‌های مستحکم با صدای مهییش که توجه همه را جلب می‌کند نشکنند؟ گفتن داستان جدال خاموش آدمی با خودش دشوار است — داستان نه گفتن به زندگی‌هایی که می‌توان کرد، اما نمی‌کنیم، چون از فرجامش اطمینان نداریم.

بین پسر، این طور نمی‌شود. من نمی‌توانم باور کنم. نمی‌توانم بپذیرم که یک‌دفعه و تصادفاً در سی و پنج‌شش سالگی، در نیمه‌راه عمر، وقتی همه ریل‌های زندگی را تعبیه کرده‌ای، کسی پیدا می‌شود که از تمام تاریخ و جغرافیا لالایی می‌گوید و شب دوست داری با حرف‌هایش به خواب بروی و صبح دوست داری با صدایش بیدار شوی که انگار شیر سرد و نان داغ است و بعد از سالیان سال، صبح را که وقت کوفتگی و انتظار برای باز شدن یخ ذهن خواب‌زده‌ات است به طراوات آفتاب و شبنم پیوند می‌زند. من یا باید

باور کنم که زندگی مثل بخت‌آزمایی است و ناگهان من برنده شده‌ام، که اصلاً شبیه چیزی که تا این سن از زندگی دیده‌ام نیست، یا اینکه بپذیرم بلایی سرم آمده، تعادل روانی یا هرمونی‌ام را از دست داده‌ام، برای همین است که بی‌آنکه تو را یک بار دیده باشم این طور صبح تا شب خیالت می‌کنم و شب تا صبح خوابت را می‌بینم.

به تو گفتم می‌خواهم درباره‌ات با کسی صحبت کنم، منظورم تراپیستم بود. یک شخص ثالث، یکی که دور از این مغناطیس نشسته شاید بتواند قضاوت بهتری بکند. ولی از طرفی درماندم که به تراپیست امریکایی چطور توضیح بدهم. می‌شود گفت من کسی را دوست دارم. می‌شود حتی شهادت خود را جمع کرد و به خود و او اقرار کرد که «من عاشق شده‌ام». اما احساس می‌کنم این نمی‌رساند که صدایی هست... صدایی که ویس و رامین برایت می‌خواند، از بلا و بتری به نام عشق حرف می‌زند که صاعقه‌وار به تو می‌زند، از جایی که نمی‌دانی، جوری که نمی‌فهمی از کجا خوردی... و باز تو تمام روز پر از سرخوشی و طراوتی. نمی‌رساند که آدمی که اول یک شناسه در اینترنت بوده و اسمی که نوشته‌های پراکنده‌اش را می‌خوانده‌ای، به صدایی تبدیل شود که تمام روز می‌شنوی و صداهای دیگر را دور برده، درست انگار هدفون گذاشته باشی و در شهر قدم بزنی...

مادرم که از رازم بی‌خبر است آن‌روز می‌گفت: «چه شده این قدر سرحالی؟ چقدر می‌خندی! چقدر زیبا شده‌ای دخترم! بارداری؟» پرسیدم: «مگر بارداری حال آدم را خوب می‌کند مادر؟» جواب داد: «معلوم است که می‌کند. چون فکر آینده‌ای است که آن را با کس دیگر شریکی...» گفتم: «نه مادرم، تراپیستم را عوض کرده‌ام.» اما چطور به تراپیست خودم بگویم حالی که من با پرداخت فلان دلار به تو می‌خواستم، کس دیگری

رایگان به من داده؟ حتی نه اینکه داده... چه بسا اصلاً نمی‌خواسته بدهد، اما از او می‌تراود...

تلفن زدم به تراپیستم و به‌جای اینکه بگویم من با پسری آشنا شده‌ام که... مثل این‌ها که خجالت می‌کشند به دکتر بگویند چه مرگ‌شان است، گفتم قبل از اینکه بیایم امریکا، موقعی که روسیه درس می‌خواندم، رودخانه‌ای بود که زمستان‌ها تمام‌مدت یخ می‌بست و ما هر روز از رویش رد می‌شدیم که برویم دانشگاه. وقتی بهار نزدیک می‌شد و احساس می‌کردم یخ‌ها دیگر چندان مطمئن نیست، برعکس دلم می‌خواست رویش پاتیناژ بروم. بعد پرسیدم این چه گرایشی است؟ چه اختلالی است؟ چه مرضی است؟ چه میل بیمارگونی است که مدام احساس کنی یخ‌ها زیر پایت دارند آب می‌شوند، ولی کیفیت کوک باشد و خوش‌خوشان برای خودت بروی و دلت بخواهد برقصی؟

اسمت را برای همین گذاشته‌ام اُتِپِل — به‌روسی یعنی آب شدن یخ‌ها... خلاصه نمی‌دانم، یا من بلایی سرم آمده، یا تو اجر آن صبری که من در نوجوانی دشوارم کرده‌ام. از حرف زدنت برفک‌ها آب می‌شوند... گاه با یک مکثت، با جوابی که به یک سؤال می‌دهی، یا به‌صرف صدا زدنت، انگار درونم چیزی ترک برمی‌دارد و با صدای مهیبی فرو می‌ریزد... صدایت به‌خوبی کلمات است و کلمات به‌دل‌انگیزی صدایت... به تو به‌شوخی می‌گویم اگر روزی ببوسمت، پا - روسکی^۴ است و زیاد امیدوار نشو، ولی همان‌آن خودم صحنه را ناخواسته به‌شکل بوسه‌ امریکایی تصور می‌کنم... دراز می‌کشم، بعد اشکم جاری می‌شود و چکه‌چکه می‌سرد روی گونه‌ام، روی گوشم، لای موهایم... به تو که فکر می‌کنم، به شش ماه دیگر با تو، انگار بدل می‌شوم به آن میوه‌هایی که شهرتِ خراسان ایران به آن‌هاست. آن آلوها و هلوهای پوست‌نازکی که جای سرانگشت

۴. پا - روسکی لفظی است روسی یعنی: به [زبان] روسی و مراد از آن بوسه روی گونه است.

آدم رویشان می ماند و تا دست می زنی و می فشاری، شهداب شان جاری می شود. ردیف روزهای آینده به چشمم مثل چفت های تاکستان می آید که انگورها از آن آویخته اند و تاب می خورند. باد بر پوست شان می وزد و آب و قند طبیعی درون شان متورم می شود... انگورهایی با ده رنگ و ده شکل و ده طعم... گرمای دلپذیر هوا، خنکی سایه درخت ها، بوی خاک، عطر مدهوش کننده میوه ها... همان منظره دل انگیز افسون گری که تاتارهای سرمازده وحشی را به هوس تاراج ایران انداخت...

ولی این طور نمی شود. همه چیز شبیه توطئه است. چرا باید این اتفاق بیفتد؟ چرا من باید این بار استثناً این قدر در ایران ماندنی شوم؟ چرا باید در این تهران دردندشت که معلوم نیست کجا شروع و کجا تمام می شود، از بین پانزده میلیون نفر جمعیت، خانه تو کوچک پستی باشد که من هر روز و هر ساعت وسوسه شوم به دراز کردن دست برای تو، مثل دستی که آدم دراز می کند به انارهای شکافته باد میزان خورده خراسان...؟ چرا موقع قرنطینه، که وقت زیادی داشته باشم با خودم فکر کنم، (چون می دانی، بدون فراغت آدم احساساتی نمی شود) و باز چرا موقع قرنطینه که هر روز به خودم بگویم چطور است بروم امروز ببینمش و باز بترسم، برای خودم نه. برای پدر و مادر میان سالم.

این طور نمی شود. شاید تراپیست کمک نکند. شاید باید بروم سراغ دکتر دیگری. آدمیزاد بنده هر مون های خودش است. لابد بالأخره یک دوا درمانی وجود دارد که اگر بخوری، این وسواس دمامد، این وسوسه دائم، این میل کامجویی بی فرجام را سقط می کند. می دانی، مسئله آن شب نیست، آن یک شبی که بالأخره خودم را راضی می کنم و نزد تو می آیم. مسئله فردایش است. مسئله سال بعدش است. لذتی را که در زندگی تنها یک بار می توانی تجربه کنی، معقول تر نیست اگر تجربه نکنی؟ چون جواب نفس خودت را نداری، وقتی مکرر و مکرر می خواهد و نیست... بله، من به شش ماه آینده با

تو که فکر می‌کنم... اما کدام شش ماه آینده؟ من که تا خطوط هوایی باز شود باید بروم... از این کشور که هرچند تو می‌گویی باید برایش جنگید به نظر من جای ماندن نیست... معقول‌تر نیست این حفره‌هایی را که باعث شده تو بتوانی به زندگی من رسوخ کنی ببندم و به فکر زندگی ای باشم که تو در آن نقشی نداری؟ چون مادرت چند سالی دیر جنیده پسرک و دیر آمدی ای نگار سرمست! راستی چرا باید همه این اتفاق‌ها با هم بیفتند؟ چرا باید همه این اتفاق‌ها برای من بیفتند؟ من که بی‌گناهم... نه، من نمی‌گذارم. این طور نمی‌شود. «اینجا هرگز هیچ چیز رخ نمی‌دهد، هرگز و هیچ چیز.»^۵

دکتر پاول یوزف گوبلس، وزیر تبلیغات رایش سوم، نفر دوم کشور پس از شخص هیتلر، جانشین قانونی او، در اوج سرخوشی از پیروزی‌های پیاپی حزب و دم‌دستگاه‌شان، در دفتر خاطرات خود دربارهٔ دخترهای که در جوانی با آن‌ها سر و سرّ داشت، نوشته است: «ایلزه و آلمای احمق! اگر به من توجه کرده بودند، اگر من را جدی گرفته بودند، الآن به جای آن لندهورهای بی‌خاصیت، زن وزیر تبلیغات رایش می‌بودند!»

گوبلس خیال می‌کرده که زندگی بخت‌آزمایی نیست. اگر خوب چشم‌ت را باز کنی، می‌توانی اسبی را که هرچند حالا عقب مانده بعدها برنده خواهد شد تشخیص و او را بر لندهورهای بی‌خاصیت ترجیح بدهی. اما چند سال بعد هم همین‌طور فکر می‌کرد؟ وقتی پس از ماه‌ها زندگی در پناهگاه زیرزمینی، خورک‌ده به آتش رگبار توپخانه متفقین که برلین را در هم می‌کوبید، دست زنش ماگدا را گرفت و با هم به خوابگاه بچه‌ها رفتند و به اتفاق قرص‌های سیانور را در دهان هفت فرزند خفته خود نهادند و فشرده، تا پس از خودکشی خودشان دست دشمن به بچه‌هایشان نرسد؟

۵. آنا آخمانووا، همان.

آیا ایلزه و آلمان واقعاً مغبون شده بودند؟ زندگی آرام با لندهورهای بی‌خاصیت کسالت‌آور بهتر از گره زدن سرنوشت خود به اسبی نیست که مدتی به نظر می‌رسد برنده میدان است، اما ناگهان در اوج چنان سکندری می‌خورد که باید راحتش کرد؟

گوبلس فکر نمی‌کرد زندگی مثل شرط‌بندی است، یا دست‌کم معتقد بود آدم باید مواظب باشد روی چه اسبی شرط می‌بندد و آن را به بخت و تصادف وانگذارد. در ژوئن ۱۹۲۶، وقتی هنوز با وزارت تبلیغات ده سالی فاصله داشت، در دفتر خاطرات خود درباره ایلزه نوشته بود: «نامه و دواع کوتاهی برایم نوشته که عواقبش برایم هراس‌انگیز است. پس از او من چه باید بکنم؟ بله، البته او حق دارد. بین ما یک اقیانوس عظیم فاصله است.»

ظاهراً زمانی که جدایی ایلزه از خود را به حساب حماقت دختر در انتخاب اسب مناسب برای شرط‌بندی گذاشته بود، به یاد نداشت که علت واقعی جدایی چه بوده و او خود چطور از آن استقبال کرده است. یادش نبود که خونسردانه پا بر سر دلش گذاشت و به خاطر یک اقیانوس عظیم فاصله از ایلزه جدا شده است. حق هم داشت... ایلزه از طرف مادر یهودی بود و دکتر آن روزها کم‌کم داشت به نور چشمی هیتلر بدل می‌شد...

بین دختر، اگر در زندگی هم مثل کار پژوهشی، اصل کار نه دادن جواب بلکه پرسیدن سؤال درست باشد چه؟ مثلاً تو می‌گویی مسئله آن‌شب نیست، آن یک شبی که بالاخره خودت را راضی می‌کنی و نزد من می‌آیی. مسئله فردایش است. مسئله سال بعدش است؛ این است که لذتی را که در زندگی تنها یک بار می‌توانی تجربه کنی، معقول‌تر نیست اگر تجربه نکنی؟ اما اگر سؤال درست این نباشد چه؟ اگر درست این باشد که در نیمه‌راه عمر آدم از خودش بپرسد: نکند این آخرین فرصتم باشد؟ اگر عاشقی مثل مادر

شدن واقعاً محدوده سنی مشخصی داشته باشد چه؟ درباره عشق پیرانه سر داستان زیاد گفته‌اند، اما داستان‌های عاشقانه، چه آن‌ها که به وصال می‌رسد، چه آن‌ها که با هجران و مرگ خاتمه می‌یابد، داستان بلیت‌های برنده است. داستان بلیت‌های بازنده را هیچ‌کس نمی‌داند. چون عاشق نشدن، سرد شدن و ماندن قلب برای همیشه، داستانی ندارد. اما زندگی‌ای که داستانی ندارد، اصلاً لیاقت زیستن دارد؟ زندگی‌ای که داستانی ندارد، با جنین سقط‌شده چه فرقی می‌کند؟

می‌گویند سرشت هرکس سرنوشت اوست. اگر سرشت من همان حفره‌های شخصیت است که محبت من به تو را رقم زده است، اگر در جایی دریچه‌ای باز مانده که قرار بوده تو ناغافل به زندگی من بوزی، آن در مفرّ من است. راست این است که اگر تو نمی‌آمدی، این نان گرم و شیر سرد صبح هرگز در کار نمی‌بود. این‌ها را تو از من بیرون کشیدی. من برای دوست داشتن معیاری دارم. هرگاه که می‌کوشی تغییر کنی یا تغییرش دهی، دوست داشتن در کار نیست. دوست داشتن آنگاه می‌آید که انسان جدیدی خودبه‌خود درون تو متولد می‌شود که بی‌معشوق نه می‌شناختی، نه ممکن بود شناسی... دوست داشتن در نیمه‌راه عمر، همان باد بارآور میزان است که می‌وزد و انارها با او تاب می‌خورند و پیش از فرارسیدن سرما و تاریکی می‌رسند و می‌ترکند. گفتش شاید عجیب باشد، اما احساس واقعی آدمی همان قابلیت فریب خوردن اوست. صیادان با تقلید صدای جفت پرندگان آن‌ها را فریب می‌دهند و شکار می‌کنند، اما اگر این حساسیت به آن صدا نمی‌بود، اگر پرنده به اعتماد نیروی کشاننده آن صدا به طرفش نمی‌رفت، هرگز جفتی نمی‌یافت.

نمی‌دانم. شاید هم عشق مثل آن چیزی است که کمونست‌های مکتبی و متعصب قدیم طوطی‌وار تکرار می‌کردند: آنان که چیزی جز زنجیرهایشان برای از دست دادن

ندارند، روزی بر خواهند خاست. شاید برای اینکه بتوانی خود را چنان‌که باید و شاید به دست تقدیر تسلیم کنی و دوستش داشته باشی، لازم باشد چیزی برای از دست دادن نداشته باشی. آن‌ها که چیزی برای از دست دادن دارند و می‌خواهند با صرفه‌مداری امریکایی و مراجعه به تراپیست مواظب سرکشی امیال خود باشند، ناچار خواهند شد به‌شیوه‌های خشن روسی لطیف‌ترین احساسات خود را سر بکوبند.

حالا انتخاب تو این است؟ برای همین دیگر با من حرف نمی‌زنی؟ من نیاز دارم با تو حرف بزنم تا ترسم بریزد. من نیاز دارم حال کسی از بودن من بهتر باشد، تا بودنم را برای خودم توجیه کنم. چرا سکوت کرده‌ای؟ «این چیست؟ تاریکی؟... شاید... زمستان یک‌شبه می‌رسد از راه...»^۶

ایسای داویدویچ از نسل رابی مناخم ناخوم تِورسکی، بنیانگذار سلسلهٔ حاخام‌های حسیدی ناحیهٔ چرنوبیل، بود، اما در مینسک زندگی می‌کرد و در حکومت شوروی‌ها کار فنی ساده‌ای داشت. صاحب فضایل یا رذایل بخصوصی نبود و نزد اطرافیان جز به ساده‌لوحی بیش‌ازحدش شهرت نداشت، که بسته به منظر آن را حسن یا عیبش می‌شمردند. کسی نبود که بعدها قرار باشد در تاریخ از او یاد کنند، مگر اینکه بختش می‌گفت و فرزندش به شهرتی می‌رسید و ناگزیر از او هم در زندگینامهٔ فرزندش نام می‌بردند. اصلاً وجود خود این فرزند هم به‌نحوی محصول ساده‌لوحی ایسای داویدویچ بود، چراکه پیمان مالوتف - رین تروپ را جدی گرفته و بچه‌دار شده بود. مطابق این پیمان، هیتلر و استالین به هم قول داده بودند دوستانه لهستان را بین خود تقسیم کنند و به خاک یکدیگر هم تعرض نکنند. با این حساب، نباید جنگی درمی‌گرفت. این شد که

۶. آنا آخمانووا، همان.

ایسای داویدویچ به خواسته زنش برای بچه‌دار شدن تمکین کرد و از همین رو، در ژوئیه ۱۹۴۱، وقتی نازی‌ها به شوروی تعرض کردند و او را هم همراه چندده‌هزار یهودی دیگر به گتو راندند، نگران بود ضعف زن تازه زایمان کرده‌اش باعث شود او با نوزادی که اصلاً باید سقط می‌شد و بدترین موقع را برای آمدن به دنیا انتخاب کرده بود تنها بماند.

اما بدترین سناریوهایی که در ذهن آدم‌های ساده و معمولی پیدا می‌شود خوشبینانه‌تر است از آنچه سیاست‌مداران با خونسردی برنامه‌اش را می‌چینند. کار اصلاً به آنجا نکشید. در اوت ۱۹۴۱، هاینریش هیملر، رئیس گشتاپو و فرمانده و سازمانده عملیات موسوم به «راه‌حل نهایی» که قرار بود به پاکسازی کامل یهودیان بینجامد، حین بازدید از یکی از کشتارگاه‌ها دچار حالت تهوع شد و گروهی را مأمور کرد روش‌هایی «انسانی» و کمتر اضطراب‌آور برای پاکسازی تمهید کنند، چون به‌گفته‌اش او «این جماعت خیلی شلوغش می‌کنند» و جان‌کنند پرسروصدایشان واقعاً آدم را «اذیت» می‌کند. بنا به یک روایت، جست‌وجو برای روش‌های انسانی‌تر پاکسازی باعث آشنایی نازی‌ها با یکی از اختراعات مهم پلیس مخفی شوروی شد: دوشگوبکا.

ایسای داویدویچ و خانواده‌اش از اولین گروه‌هایی بودند که نازی‌ها تصمیم گرفتند دوشگوبکا را روی آن‌ها امتحان کنند. دوشگوبکا یعنی کشنده روح — نام زیادی شاعرانه‌ای برای ابزار مرگی که تشکیل شده بود از کامیونی که آگروز آن را به درون کانتینر برمی‌گرداندند و به این ترتیب با حدود بیست دقیقه رانندگی جمعیتی که درون کانتینر روی هم تلنبار شده بودند خفه می‌شدند، بی‌آنکه باعث تهوع مقامات عالی‌رتبه شوند. اما شاید همان‌طور که روح و ریح هم خانواده هستند (چون میان نفس و باد و روح نسبتی هست) در نام این وسیله هم منظور دوخ یعنی نفس بوده، نه دوشا به معنی روح.

باری، ایسای داویدویچ، اندکی پیش از مرگ، به دلیل ساده لوحی اش اسباب تفریح یگان‌های پاکسازی را فراهم آورد. چون وقتی بالأخره او هم فهمید که غرض انتقال آن‌ها به جای دیگری نیست و می‌خواهند در این کامیون‌ها دخل‌شان را بیاورند، یک لحظه پیش از سوار شدن خودش را با زحمت به یکی از سربازان رساند. چند سکه طلائی را که خدا می‌داند چگونه تا آنجا با خود حفظ کرده و از همه بازبینی‌های بدنی به در برده بود نزد سرباز رو کرد و آهسته با اشاره به زن و فرزند نوزادش که درون کانتینر بودند گفت: «قربان، لطفاً یک لحظه صبر کنید. مورد من یک مورد خاص است.» سپس گوشش را نزدیک‌تر برد و افزود: «من بی‌گناهم...»

حرفش چنان قهقهه‌ای برانگیخت که نگهش داشتند. دوشگوبکا به راه افتاد و یکی از سربازان به او گفت: «جداً؟ چرا زودتر نگفتید؟ واقعاً متأسفیم. یعنی اشتباهی پیش آمده؟» ایسای داویدویچ که دل توی دلش نبود و مدام فکر می‌کرد که حالا چطور باید زن و فرزندش را پیدا کند گفت: «بله، بله، اگر آن کامیون را متوقف کنید... چون زن و بچه نوزاد من هم...»

سربازی که به روح فرمان‌هیملر پی برده بود به ایسای داویدویچ لطف کرد و پیش از آنکه او جمله‌اش را به پایان ببرد ناغافل گلوله‌ای پس سرش خالی کرد و باز قهقهه دوستانش را به آسمان برد. به این ترتیب، ایسای داویدویچ مرگ شیرینی یافت، زیرا هنوز امیدوار بود متوجه شوند که او بی‌گناه است.

از سوی دیگر، بیوه ایسای داویدویچ هم مرد، بی‌آنکه بداند «بیوه» ایسای داویدویچ است! صدای ضجه‌ها را می‌شنید، دست‌هایی ناشناس که به خاطر کم آمدن نفس در سینه در هوا پرتاب می‌شدند به دلیل تنگی جا به سر و سینه‌اش می‌خوردند. اما او در گوشه‌ای که فشار جمعیت به آنجا رانده بودش منفذ کوچکی یافته بود که نور از آن

می‌تافت. چون فکر می‌کرد شوهرش شاید موفق به اثبات بی‌گناهی‌شان شود، دهان نوزادش را جلوی آن منفذ گرفته بود. دست‌هایش که اول به دلیل کمبود اکسیژن می‌لرزیدند و هوا را می‌شکافتند کم‌کم باز به دلیل همان کمبود اکسیژن سست می‌شدند. با این حال، او مصرانه، تا آخرین دم هشیاری، بی‌آنکه به هیاهو و ضجه‌های اطراف گوش کند، بی‌آنکه از خود بپرسد چرا این اتفاق برای من می‌افتد، می‌کوشید دهان نوزادش به آن روزنه نزدیک باشد.

از همین رو بود که ویلهلم کارمان، مأمور «کنترل کیفی»، را در مقصد با مسئله دشواری روبه‌رو کرد. کارمان موظف بود اطمینان حاصل کند که کار همه مسافران دوشگوبکا تمام است. اما آنگاه که در کانتینر را گشود، بر فراز این انبوه لاشه‌های متورم خفه‌شده‌ای که دوشگوبکا مثل رودخانه مرگ به ساحل می‌انداخت، نوزادی دید که هنوز نفس می‌کشید.

کارمان آدم‌کش نبود و نیز می‌دانست که این می‌تواند آغاز یک داستان تازه باشد. او می‌توانست با به جان خریدن هزار خطر، با سرپیچی از فرامین و مخاطره‌جان خود این نوزاد را بردارد، مخفی کند، با خود به جنگل‌های چرنوبیل برود و آنجا به دهاتی‌ها یا فراریانی بسپارد که به‌سوی ایران می‌رفتند. چه بسا آنجا نوزاد می‌باید و شاهی یا شاعری یا پیامبری می‌شد. اما کارمان همچنین قدیس و قهرمان هم نبود و می‌دانست که دلیلی ندارد چنین شری برای خود و چه بسا خانواده‌اش بخرد. مگر او چه می‌خواست جز یک زندگی آرام، کنار زن و بچه‌اش؟ اگر لو می‌رفت، محال بود به او رحم کنند. پس معقول‌تر بود که دستش را یک دقیقه روی دهان کوچک شیرخواره بگذارد و صبر کند، تا داستانی که نباید، شروع نشود.

نوزاد دست‌وپایش را تکان می‌داد و از تماس هوای آزاد و آفتاب می‌خندید. کارمان کارمند ساده‌ای بود. انصاف نبود که با چنین مسائل بغرنجی روبه‌رویش کنند. این نوزاد با گرفتن تنها منفذ هوا مادرش را کشته بود و حالا به نظر کارمان می‌رسید که اگر او نوزاد را نکشد، نوزاد او را هم خواهد کشت. اما از کجا معلوم که زندگی قسمت کدام یک بود؟

تهران

۲۹ مرداد ۹۹

درباره نویسنده

سپاس ریوندی متولد ۱۳۶۷ در تهران است. دیپلم و لیسانس را از کنسرواتوار – هنرستان عالی – موسیقی و دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران گرفته و سپس در رشته فلسفه هنر ادامه تحصیل داده است. او به غیر از آموزش «آشنایی با موسیقی کلاسیک» و نوازندگی به کار ترجمه ادبی نیز اشتغال دارد. تاکنون این ترجمه‌ها از او منتشر شده‌اند: *هیاهوی زمان* (جولین بارنز)، *عقاید یک دلقک* (هاینریش بل) و *اگر این نیز انسان است* (پریمو لوی). داستانی که خواندید یکی از اتودهای ادبی اوست که به شیوه رایج در موسیقی کلاسیک چندتا چندتا با هم ذیل یک شماره اپوس (اثر) دسته‌بندی می‌شوند. اتودهای ادبی قرار است هر دو کارکرد اتود نزد آهنگسازانی چون لیست و شوپن و راخمانینف را داشته باشند – یعنی هم تمرینی باشند برای نوشتن آثار مفصل‌تر و بزرگ‌تر و هم طرح‌هایی باشند که به خودی خود ارزش زیباشناختی دارند.

Sepas.Reyvandi@gmail.com